

به سازم برقص

(زهرا رمضانی) کاربر نودهشتیا



99/12/27

ژانر: تراژدی و اجتماعی

صفحه آرا: _Hadiseh_

طراح جلد: Sadat.82

ویراستار: Healer2000

تعداد صفحه: 21

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR

بسم الله الرحمن الرحيم



خلاصه:

گاهی زندگی آن جور که به آن می‌نگری، خودش را نشان نمی‌دهد. آنقدر زنده و قیرگون است که دوست داری از آن راحت شوی، دیدن سختی دیگران آنقدر برایت دشوار و معضل است که حاضری بمیری تا عاشقانه هایت در آرامش باشند. کاش گاهی، این چرخه به ساز آدم‌های خدازده هم برقصد و زندگی آنان را نیز مشعوف کند.

دست هام رو جلو بردم و با چشم های خسته و دردمند منتظر بودم تا هرچه سریع تر، دستبند های فلزی به دستم بسته بشه. صدای گریه و شیون مردم و رفت آمد تو دادگاه اذیتم می کرد. دوست داشتم هر چه زودتر وارد اتاق محاکمه بشم و از شر اون صداهای منفی راحت بشم.

سرباز با دستور مافوقی که دقیقا رخ به رخ من ایستاده بود، دستبند رو به دست هام بست، سردی نقره ای های فلزی تا مغز استخوانم پیش رفت و من رو تنها به زدن تلخند مجبور کرد .

خودم خواستم، خودم دست به چنین کاری زدم و حالا خودم باید تاوان پس بدم، تنها دلم برای خواهر دوردانه ام ماهر و مادر زجر کشیده و بدشگونم می سوخت. این دو آدم جز من کسی رو ندارن!

با اون دمپایی های آبی رنگ که سایز پام هم نبود شروع به حرکت کردم، یکی از بازو هام توسط همون سربازی که این قلاده سرد رو به دست هام بسته بود، گرفتار شده بود.

لخ- لخ کنان راه می رفتم تا وقتی که به اتاق دادگاهی که طبقه دوم به آپارتمان کلنگی بود رسیدم .

چشم هام از بی خوابی که بیشترش بخاطر درگیری فکری که برای امروز داشتم، می سوخت. سرم گیج می رفت و از شدت گشنگی پاهام به لرزش افتاده بود. چیزی از گلویم پایین نمی رفت، من به جز غذاهای ناب مادرم، لب به هیچ غذایی نمی زدم و عجیب غذاهای زندان بی عشق و بی مهر بود!

پشت در ایستادم تا وقتی که به داخل احضار شدم، سرباز در رو باز کرد و من رو کشون- کشون به سمتی که مجرم ها می ایستادن برد .

اتاق بیست متری که در راس اون میز قاضی و روبروی اون کلی صندلی که با محافظ جدا شده بود قرار داشت، سمت چپ میز قاضی با فاصله، جایگاه مجرم ها و سمت راست میز قاضی با فاصله، جایگاه وکلاء بود.

چشم چرخوندم و در جایگاه مردم به مادری که جز پوست و استخوان چیز از او نمونده بود نگریستم، تا نگاه کنکاش گرانه من رو دید، چشم های مشکی رنگش که عجیب بی فروغ و مغموم شده بود، به اشک نشست و به سرعت بی صدا شروع به گریه کرد .

چقدر پیر شده بود! کمرش خم شده بود زیر چشم هاش گود افتاده و صورتش خسته و بی روح شده بود. من کسی رو کشتم تا خوشحالی و لبخند این زن رو ببینم، اما حالا چرا؟ چرا به جای لبخند زدن گریه می کنه؟

چادر سیاه رنگش رو، روی صورتش کشید و روی صندلی که دقیقا پشت سرش قرار داشت افتاد و های و های گریه کرد .

چشم های منم به اشک نشست، نه بخاطر قاتل بودنم، نه! فقط بخاطر مادرم! این زن دنیای من بود، دنیا چیه؟ این زن بهشت روی زمین من بود. بهشتی که از بوییدنش سیر نمی شدم، بهشتی که از بوسیدنش غرق لذت می شدم. اما حالا چی شد؟ بهشتم با من شش متر فاصله داشت و من از اون محروم بودم، محرومیتی که عجیب اذیت می کرد.

کسی که من بخاطرش آدم کشتم تا خنده های مستانه اش رو ببینم حالا داره جوری گریه می کنه که هر لحظه قلب من از درد فشرده و چهره ام از هر لحظه مدمغ تر میشه.

با صدای پتک قاضی، چشم از مادرم گرفتم، دست های اسیر شده ام رو بالا آوردم و لایه اشکی که چشم هام رو دربر گرفته بود با فشار دو انگشتم از بین بردم، الان وقت گریه نبود.

قاضی با صدای بلندی شروع به حرف زدن کرد و من حتی، یک کلمه از حرف های این مرد رو نفهمیدم. تنها چشمم به روبروم بود، چشمم به دیواری بود که رد مشت دست ها و لک های سیاه و رنگی، باعث ایجاد تابلویی از جنس دادگاه شده بود. با صدای وکیلی که قیافه بی حال و بی رمقی داشت به خودم اومدم.

-آیا قبول داری که پدرت رو کشتی؟

چشم از دیوار گرفتم و به قاضی که از بالای عینک مربعی شکلش به من زل زده بود نگاه کردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-من هیچ وقت نگفتم که پدرم رو نکشتم؛ اگه باز هم به این دنیا پیام و اون مرد پدرم باشه باز هم می کشمش.

قاضی با صدای گرفته ای که معلوم بود بخاطر سرماخوردگی چند روزه اش است گفت:

-دلیل این کارت چیه پسر جان؟

سیب گلوم که بخاطر قورت دادن آب دهنم بالا و پایین شد رو حس کردم، با لبخند کمرنگ و غمگینی گفتم:

-تا حالا شده یه چیز تو دنیا اینقدر براتون با ارزش باشه که حاضر باشید بخاطرش هر کاری بکنید؟

منتظر نگاهشون کردم، توقع اینکه جوابم رو بدن رو نداشتم پس باز بعد درنگی ادامه دادم.

-من دو تا شی با ارزش تو این دنیا دارم که بخاطرشون هر کاری می کنم، برای اینکه گشنه نخوابن گدایی می کنم، برای اینکه تحقیر نشن، دعوا می کنم، برای اینکه کتک نخورن آدم می کشم.

با بغضی که عجیب گلوم رو اذیت می کرد گفتم:

-آقای قاضی! من آدمی رو کشتم که سزاوار مرگ بود، مردی که هر شب وقتی می اومد خونه و نشه بود، تن مادر و خواهرم رو به کتک می گرفت باید بمیره، مردی که به دختر دوازده ساله اش به جای اینکه خودکار و دفتر بده تا درس بخونه، گل و فال

می داد تا سر چهارراه ها بفروشه مستحق مرگه، کسی که به جای اینکه زنش رو نوازش کنه و بهش محبت کنه سیخ داغ به دست هاش می زنه تا بره براش مواد جور کنه لیاقتش مرگه!

دو دستم رو بالا آوردم و با انگشتم مادرم رو که هنوز داشت گریه می کرد رو نشونه گرفتم و با بغضی که دیگه شکسته شد بود ادامه دادم.

-من برای آرامش اون زن، نامردی رو کشتم که فقط اسم پدر و شوهر رو یدک می کشید .

سکوت کردم، یعنی تمام ماجرا همین بود، دو روز قبل که اولین دادگاه ام بود راجع به چطوری به قتل رسوندنش حرف زدم و حالا دلیل خواستن، این آخرین دادگاه من بود و همین امروز حکم خواهد اومد.

کمی از حقوق و وکالت می دونستم و خوب این رو می دونستم که قتل عمد، جز قصاص راهی نداره. مخصوصا که اگه این قتل، خانوادگی باشه! بالاخره دوران آخر سربازیم رو اینجا بودم و هیچ وقت فکر نمی کردم که یک روز جایگاه خودم عوض بشه و من متهم باشم.

قاضی تنفس چند دقیقه ای اعلام کرد، چند دقیقه ای که برای من به اندازه هزار سال گذشت. از شدت استرس پام رو تگون می دادم، و گوشه لبم رو با دندون هام فشار می دادم. عرق سردی که پشت کمرم حرکت می کرد رو به خوبی احساس می کردم.

بالاخره مردی که کنار دست قاضی نشسته بود بلند گفت:

-حکم دادگاه؛ قیام کنید!

با این کارش هر کی که تو اون اتاق بود از جا برخاست و همه به لب های ترک خورده قاضی چشم دوختیم .

او گفت و با هر کلمه از حرف هاش من لبخند زدم و مادرم زار- زار گریه کرد. چرا هیچوقت به اینکه اگه من بابا رو بکشم خودمم اعدام میشم فکر نکردم؟! شاید اگه اون عصبانیت لعنتیم اوج نمی گرفت الان بابام زنده بود و من اینجا نبودم.

چرا فکر نکردم که اگه من هم برم، ماهر و مامان تنها میشن؟ آهی پر سوز از گلوی کویر ماندم خارج شد، صدای التماس های مادرم باعث گریه ام شد، به صورت چروک و بی روحش چنگ می نداخت و التماس جون من رو می کرد. التماس برای زنده بودن پسری که مستحق مرگه!

از حفاظ ها رد شد و خودش رو به من رسوند، من تحمل این حجم از بی قراری مادرم رو نداشتم، صورتم رو با دست های زخمی و زبرش که بخاطر کارهای سخت و مردونه پینه بسته بود، قاب گرفت و با گریه تو صورت من حرف زد در حالی که طرف حرفش با قاضی بود.

-آقای قاضی! چون بچه ام رو ببخش، من جز اون مردی ندارم، تو رو خدا من رو بکش و از جون این جوون بگذر؛ اون هنوز یک ماه از سربازی برگشته!

دست هاش رو از روی صورتم برداشت و محکم به سرش کوبید و گفت:

-ای کاش هیچوقت از سربازی برنمی گشتی! خدا من رو لعنت کنه؛ خدا من رو بکشه که مرگ عزیزم رو نبینم.

با گریه به مادرم خیره شدم، به سرعت دست از زدن خودش برداشت و تند به سمتم قدمی برداشت، اشک هام رو پاک کرد و با لحن ناباوری گفت:

-پاشو بریم خونه برات قرمه سبزی که دوست داری درست کنم.

با گریه اسمش رو صدا زدم.

-ما... ماما!

به من نگاهی انداخت و با قیافه درهم از آزدگی و بی تابش گفت :

-جان ماما؟ جانم مازیارم؟ جانم عشق مادر؟

با بی قراری گفتم:

-اینجوری با این حرف زدنت من رو عذاب نده!

به پاش افتادم و با گریه روی کفش های کهنه و مشکی رنگش بوسه زدم و طلب بخشش کردم.

خم شد، سرم رو در آغوش بی منت و همیشه آروم کننده اش مخفی کرد. سرم رو روی قلب بی قرارش گذاشتم! مادرم روی موهای کوتاهم بوسه می زد و من هر لحظه از اون کارم پشیمون می شدم، من تحمل ندیدن این زن رو ندارم! من تحمل اینطور بی قراری از جانبش رو ندارم!

روی سرم بوسه می زد و ناله می کرد؛ هق می زد و بوسه هاش رو تند تر می کرد؛ حال من هم دست کمی از مادرم نداشت، این الهه رو محکم به خودم فشار می دادم. ای کاش دست هام باز بود و محکم تو آغوشم حلت می کردم.

بوی تنش که بوی جراحت و کوفتگی داشت رو به ریه هایم فرستادم، نفس های خدشه دار و بریده اش رو حفظ کردم، چشم های اشک آلود و پر از دلواپسی اش رو تو خاطرم ذخیره کردم، صدای قلبش که تنها تسکین دهنده وجودم بود رو ضبط کردم. سرباز دوباره از بازوم گرفت و من رو بالا کشید، لحظه وداع بود و من اصلا از دیدن این صحنه رضایت نداشتم.

مادرم به محض کندن شدن از بغلش، با جیغ و فریاد درخواست ببخشش و عفو من رو داشت، هر قدم که به سمت در خروجی دادگاه برمی داشتم مصادف بود با شیون و زاری مادرم. دو زن چادری به سمتش رفتن تا کمی از هیاهویی که ایجاد کرده بود، جلوگیری کنن. سر چرخوندم تا دیگه این حال مادرم رو نبینم اما صدای مهربان و دردمندش گوشم رو پر کرد.

-تو رو خدا بچه ام رو بهم ببخشید! تو رو خدا من رو از بچه یتیم نکنید! تو رو خدا...

سکوت یکدفعه ای مادرم باعث شد با ترس و وحشت به عقب برگردم و دلیل نصفه موندن تقاضا و تمناش رو دریابم! با دیدن بدن بیهوشش که روی زمین پهن شده بود با نعره ای بلند، بازوم رو از دست سرباز بیرون کشیدم و به سمتش دویدم. کنار سرش زانو زدم، زانو هام از برخورد محکم با سرامیک های سرد و سفت، درد بدی رو به بدنم وارد کرد؛ اما اصلا اون درد برام مهم نبود الان تنها اتفاق مهم حال مادرم بود.

با ترس و لکنت اسم زیبا و مقدس مادر رو صدا زدم، واکنشی دریافت نکردم.

دست های بسته شده ام رو به سمت صورت چروک و خیس از اشکش بردم و آروم، ضربه ای روی صورتش زدم و گفتم:
-عشق مازیار؟ پاشو... پاشو! چشم هات رو وا کن! قبل از اینکه اعدام بشم، من رو با این کارت هات نکش! تو دیگه مثل من قاتل نشو! ماهر بهت نیاز داره.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم، یکی از همون زن های چادری، بطری آبی برداشت و کمی به صورت مادرم پاشید. تکون خوردن پلک هاش، باعث شد نفس عمیقی از سر آسودگی بکشم؛ خدا رو هزار مرتبه شکر کردم.
سرم رو سمت گوشش خم کردم و با صدای خدشه داری که بخاطر گریه و بغض بود لب زدم.
-به سازم برقص!

فاصله گرفتم، لب چیده بود و پلک هاش می لرزید، برای آخرین بار گونه خیسش رو بوسیدم و از جام بلند شدم.
یاد خاطره های مادر و پسری مون افتادم، هر وقت که کاری می خواستم انجام بدم که مخالف بود و نمی تونستم راضیش کنم همین جمله « به سازم برقص! » رو با خنده و مسخره بازی می گفتم که باعث خنده اش می شد و همون لبخند به من جرأت انجام هر کاری رو می داد.

همون لبخند کافی بود که کوه رو جا به جا کنم، همون لبخند کافی بود که بخاطرش پدرم رو بکشم.

اما عجیب بود که الان به جای خندیدن، لب چید و گریه کرد!

صدای ضعیف و دردمندش که گفت: «دیگه با کدوم سازت برقصم!» باعث شد لبخندی از روی درد بزخم؛ داشت از نبودنم می‌گفت، راست میگه! دیگه نیستم که به سازم برقصه! دیگه مازیاری وجود نداره که این جمله رو بگه و باعث بشه مادرش خنده ای سر بده .

به او پشت کردم، با دستم اشک هام رو پاک کردم و با درد شروع به حرکت کردم .

هر قدمی که برمی‌داشتم، قلبم از شدت حسرت و حزن زیاد در حال له شدن بود .

صدای ضربه های دستش که محکم روی پاهاش می‌کوبید و فزع و جزع می‌کرد هنوز هم به گوشم می‌رسید، تصورش سخت نبود.

بالاخره مادر است! تحمل دیدن رفتن خار به دست فرزندش رو نداره، چه برسه به اعدام!

این محنت و مصیبت برای مادر من سنگین و کمر شکن بود .

صدای زجه هاش اذیتم می‌کرد، خودم پا تند کردم تا زودتر از آن اتاق کذایی خارج بشم، اتفاقی که در اون مادرم جز شیون و عزاداری برای من کاری نکرد.

روی تخت نشستم، چنگی در موهای کوتاه ام انداختم و با حرص ضربه محکمی به آهن تخت های زندان زدم .

چرا آرامش ندارم؟ چرا خستگی و کوفتگی عجیبی به تنم چنبره زده؟ چرا نمی‌تونستم با آرامش بخوابم و منتظر دو روز دیگه ام باشم؟

از این چرا های بی جواب متمرّد شدم و دوباره ضربه دیگه ای رو مهمون آهن تخت کردم.

با صدای باقر که قلچماغ بند من بود و از شانس بدم قاتل حرفه ای و بی رحمی بود به خودم اومدم که با لحن لاتی گفت:

-چی شده بچه؟

دستی روی صورتم کشیدم و با اعصاب خط خطی که بخاطر چند روز پیش و گرفتن حکم بود گفتم:

-به تو ربطی نداره!

باقر که این حرفم به مزاجش خوش نیومده بود؛ از یقه لباس آبی رنگ زندان تنم گرفت و من رو مثل پشه بی ارزش به سمت خودش کشید و گفت:

-چی زر- زر کردی بچه؟

نمی‌دونم چرا اون لحظه تنم خارید و سعی کردم با زبونم یکم اذیتش کنم؛ پس پوز خندی زدم و گفتم:

-همون که شنفتی!

صورتش عجیب وحشتناک بود، روی گونه و پیشونیش رد چاقویی که بخیه خورده بود دیده می‌شد، سیبل های نامرتبش روی اون لب های کبود که بخاطر مصرف زیاد سیگار بود قابل رویت بود، موهای کم پشت و مشکی رنگش که اصلاح نشده بود این شخص رو تبدیل به یکی از مخوف ترین افراد زندان کرده بود.

اخم پر رنگی کرد و بعد از دندون قروچه ای که صدایش به خوبی به گوشم رسید با سر مشتیی به صورتم کوبید که باعث شد از درد لب هام رو بهم فشار بدم.

خونی که از دماغم روی لب ها و چونه ام ریخته شد باعث شد با پشت دستم به دماغم دست بکشم. تک خنده ای از روی خشم و عصبانیت زدم، درسته خودم کرم ریختم اما این کار باقر زیادی اعصابم رو بهم ریز تر کرد، مخصوصا منی که آب از سرم گذشته بود و دو روز دیگه بالای چوبه دار بودم؛ پس چه بهتر خشم و غضبم رو، روی این مرد خالی کنم.

مانند گاوی که با پارچه قرمز، درنده و رمنده میشه، نفس پر حجمی کشیدم و به سمتش یورش بردم .

مشتی بود که به صورت همدیگه کوبیدیم تا وقتی که بچه های دیگه حواسشون به سمت ما معطوف شد، از بازو های هر دوتامون گرفتن و سعی کردن با صلوات و حرف، ما رو آروم کنن.

آب دهنم که مزه خون گرفته بود رو به گوشه اتاق تف کردم و محکم بازوم رو از دست بچه ها بیرون کشیدم و از اون اتاق خارج شدم .

هنوز از شدت خشم و فعالیتی که بخاطر کتک کاری بود نفس های بلند می کشیدم؛ اما انگار قصد آروم شدن نداشتم.

به سمت دستشویی رفتم تا حداقل به سر و صورتم سامون بدم.

وارد دستشویی شدم، روبروی آینه پر لک و کثیف دستشویی ایستادم، بوی گند دستشویی مویرگ های بینی ام رو اذیت کرد. دست هام رو به لبه دست شور تکیه دادم و به صورت کبود و خونینم زل زدم. چشم راستم اندازه توپ پینگ پنگ باد کرده بود جوری که نمی‌تونستم پلک بزنم یعنی اگه پلک هم می‌زدم از شدت درد نفسم بند می‌اومد.

کی کارم به اینجا کشید؟ کی تو این منجلااب افتادم؟ من فقط آرامش خانواده ام رو می‌خواستم! این خواسته زیادی نبود، تنها کسی که باعث به هم ریختن این آرامش بود پدری بود که بویی از انسانیت نبرده بود؛ اما فکر نمی‌کردم که کشتن آدمی مثل بابام باعث بشه که خودم اینجور گرفتار بشم.

شیر آب رو باز کردم و مشت های پیایی آب سرد رو به صورت زدم، خون خشک شده بینی و گوشه ابروم رو محکم کشیدم تا وقتی که پاک شد .

با صدای مردی سرم رو به سمت راستم مایل کردم.

-با باقر درنیوفت!

با پوزخند به پیرمردی که لُنگ حمامی دور گردنش انداخته بود و انگشت اشاره اش توی گوشش بود و محکم هم دستش رو تکون می داد نگاهی انداختم و گفتم:

-برای من دیگه فرقی نمی کنه! دو روز دیگه قراره اعدام بشم.

پیرمرد با لبخندی که عجیب من رو اذیت کرد گفت:

-پس به سلامتی!

با تلخند طعنه ای بهش زدم و از دستشویی خارج شدم، به سمت سلولم حرکت کردم و تا رسیدن بهش تنها فکر کردم که چطور اینقدر راحت تو سن بیست و دو سالگی دارم جوون مرگ میشم.

می تونم بگم به هیچ کدوم از خواسته هام نرسیدم، خواسته های که زیاد اشرافی نبود. در حد پیدا کردن کار درست، خریدن خونه برای مادرم تا از اجاره نشینی راحت بشه و دیدن عروسی ماهر !

آخ که قلبم از این اتفاق تیر کشید که دیگه هیچوقت این آرزو هام عملی نخواهد شد.

فردا ملاقاتی، برای دیدن آخرین بار مادرم و ماهر ترتیب داده بودند، به عنوان آخرین خواسته ام این رو در خواست کردم.

مطمئن بودم فردا خدا حافظی و وداع سختی دارم، ندیدنشون تا به الان برام سخت بود وای به حال اینکه ازشون دل بکنم و برم اون دنیا !

بدون توجه به نگاه پر ترحم هم اتاقی هام، به سمت تختم رفتم.

روی تختم خزیدم و پتو طرح پلنگی که از رنگ های زرد و قهوه ای تشکیل شده بود رو تا روی سرم بالا کشیدم و برای فردا شدن لحظه شماری کردم، فردایی که علاوه بر سخت بودن پر از شیرینی بود؛ شیرینی که تنها دلیلش بودن خانواده ام بود.

دست هام رو جلو بردم تا دستبند رو از دست هام باز کنه، سرباز دستبند رو باز کرد و من مچ های دستم رو که عجیب درد گرفته بود رو ماساژ دادم، خدا رو شکر ورم چشمم کم شده بود، اما خب سر و صورتم هنوز هم بخاطر کتک کاری دیشب کبود و آزرده بود.

بسم اللهی گفتم و بعد از باز شدن در وارد شدم، چشمم به ماهر که لباس های سرتا پا مشکی پوشیده بود، افتاد که کنار مادری که مغموم به گوشه ای زل زده بود و فش - فش می کرد، نشسته بود.

به محض بسته شدن در نگاه ماهر به سمتم سوق پیدا کرد.

مادرم به من نگاه نکرد، سرش پایین بود و از لرزیدن شونه هاش مشخص بود که داره گریه می کنه.

ماهور با گریه چادری که روی شونه هاش افتاد بود رو رها، پا تند کرد و به سمت من اومد.

تو بغلم پرید و محکم من رو به خودش فشار داد، صدای گریه اش عجیب روانم رو بهم ریخته بود. روی شال مشکی رنگش بوسه زدم و با صدای خدشه داری که بخاطر بغض گلوم بود ازش درخواست داشتم تا گریه نکنه .

مادرم هم دست کمی از ماهر نداشت، معلوم بود داره جلوی ماهر خودداری می کنه تا بلند نشه و مثل روز دادگاه قشقرق به پا نکنه. من سعی در آروم کردن ماهر داشتم.

پس کی باید من رو آروم می کرد؟ کی باید قلب من رو که داشت تو آتیش می سوخت رو خاموش می کرد؟ چشم هام می سوخت و سرم از شدت خودداری برای گریه نکردن شروع به درد گرفتن کرد.

برای جلوگیری از ریزش اشک هام سرم رو بلند کردم و چندین بار پلک زدم و توجهی به سوزش چشم راستم که توسط باقر کبود شده بود نکردم.

تا سرم رو پایین آوردم، چشمم به مادرم افتاد که با گریه به ما دو تا چشم دوخته بود، فاصله زیاد بود و خب چشم هاش ضعیف بود مگر نه به محض دیدن صورتم حتما نگرانی مادرانه اش فوران می کرد.

هر دو شیون و زاری می کردن؛ هر کدوم به سبک خودش، در حال عذاب من بود، ماهر با صدای بلند گریه کردنش و مادرم با صدای آروم گریه کردنش.

خدایا این ها اومدن با این کار من رو دق بدن؟

با تلخند و صدای آرومی گفتم:

-آبجی؟ اینجور گریه می کنی که من تا قبل اعدام شدنم دق می کنم !

ماهور با گریه فاصله کمی ایجاد کرد و گفت:

-مازیار من بدون تو چکار کنم؟ دیگه کی بیاد پسر های بدچشم محل رو بزنه؟ دیگه کی از من حمایت کنه؟ تو رو خدا نرو! ما که شکایتی نداشتیم از اینکه بابا رو کشتی!

حتی اگه کل خانواده هم رضایت می دادن قانون رضایت نمی داد و همین من رو اذیت می کرد.

لبخندی زدم، اشک های صورتش رو با انگشت هام پاک کردم و گفتم:

-من جایی نمیرم دیوونه! همیشه کنارتم.

از این حرف کلیشه ای خودم، پوزخند پررنگی زدم، دروغ بزرگ و احمقانه ای بود، این دختر، بچه پنج- شش ساله که نبود، او در اوج دورانی بود که به محبت و توجه نیاز داشت .

ماهور با حق - حق گفت:

-بخدا بری دیگه درس نمی خو...

حرفش رو با لحن مواخذه کننده ای قطع کردم و گفتم:

-تو باید درس بخونی، دانشگاه بری، ازدواج کنی، بچه بیاری!

اسم بچه باعث شد دلم قنچ بره، اینقدر که لبخند پررنگی زدم. همیشه یکی از آرزو هام همین بود همون آرزوهایی که الان قراره با خودم به گور ببرم، همون آرزوهایی که دیگه قرار نیست به واقعیت تبدیل بشه.

صدای مادرم که بی شباهت با ناله نبود به گوشم رسید.

-بیا برات قرمه سبزی آوردم!

من چطور این غذا رو بخورم؟ خوردن این غذا یعنی خوردن زهر! ای کاش درخواست اینکه خانواده ام رو ببینم رو نمی کردم، شاید اینجوری دل کنند از این دو شخص مهم زندگیم راحت تر بود.

به سمت میز چوبی قهوه ای رنگ بزرگی که حدودا شش تا هفت صندلی دورش چیده شده بود رفتم .

مادرم با گریه غذا تو بشقاب می ریخت و من با درد به چهره مهربونش نگاه می کردم. بالاخره سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که با دیدن صورت کبودم، ضربه محکمی به صورتش کوبید و گفت:

-خدا من رو مرگ بده، صورتت چرا اینجوری شده؟

با لبخند گفتم :

-چیزی نیست !

مادرم دوباره با گریه و زیر لب شروع به حرف زدن کرد و من حتی یک کلمه از حرف های زیر لبش رو نفهمیدم، اما مطمئن بودم داشت باعث بانی کسی که این بلا رو سر صورتم آورده بود رو لعن و نفرین می کرد.

بشقاب برنج و قرمه سبزی رو، جلوم گذاشت و با گریه و صدایی که مثلاً سعی داشت آروم باشه گفت:

-دیشب درست کردم، دوتامون از گلومون پایین نرفت، ماهور گفت بیاریم اینجا هر سه تامون با هم بخوریم .

موهای بیرون اومده از شال ماهور رو بهم ریختم و سعی کردم با خنده، جو متشنج بینمون رو آروم کنم.

-به به! چه ایده های خوبی میدی ماهور خانوم.

ماهور با لبخند کمرنگی با پشت دستش بینیش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای که بخاطر گریه فراوانش بود گفت:

-می دونستم قرمه سبزی دوست داری برای همون گفتم.

همین حرف کافی بود تا مادرم چنگی بندازه به صورت سبزه اش که بخاطر بودن زیاد زیر آفتاب، سوخته هم شده بود و با درد و گریه روزه رو شروع کنه.

-دیگه برای کی قرمه سبزی درست کنم، تو بری دیگه این قرمه سبزی ها خوردن نداره، ای امام زمان؟ این بود دعا و نمازی که برای نجات بچه ام خوندم! اینقدر نذر و نیاز کردم که آخرش پیام بهش قرمه سبزی بدم و برم، برم تا بچه ام رو بیرن بالا چوبه دار؟! خدایا همیشه گفتم راضی ام به رضای خودت، اما از این راضی نیستم!

چیزی نگفتم، یعنی اگه حرف می زدم به احتمال زیاد بغضم می شکست و من هم همراه اون ها گریه می کردم .

حرف هاش هیچ فرقی با روزه نداشت، اینقدر با سوز و گریه حرف می زد که دوست داشتم ساعت ها بشینم و گریه کنم.

با لرزش عجیبی قاشق رو برداشتم و یک قاشق قرمه سبزی خوردم، چونه ام شروع به لرزیدن کرد. قرمه سبزی امروز عجیب به دهنم خوشمزه میومد، شاید چون این آخرین غذایی که دارم می خورم اینجور به نظرم می رسه؛ هر چی که بود دوست داشتم ازش لذت ببرم، آخرین لذت عمرم همین غذایی بود که مادرم درست کرده بود.

صدای گریه های آرومشون طاقتم رو طاق شد و دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و من هم بی صدا همون طور که غذا می خوردم گریه کردم.

نالۀ تو گلوی مادرم، صبرم رو لبریز کرد و باعث شد بلند بشم و به سمتش برم، میز رو دور زدم و محکم تو آغوش سردم حلس کردم .

سرش روی شونه ام بود و محکم به کمرم چنگ می نداشت و من هم با گریه تنها بوسه کوتاهی بود که به شونه و سرش می زدم .
-نرو مادر !

با گریه و سوز گفت، دلم آتیش گرفت، بخدا اگه به من بود که پشت می موندم و نوکریت رو می کردم، اگه به من بود که تا عمر داشتم پرستاریت رو می کردم، اگه دست من بود که به سازت می رقصیدم همون طور که تو تمام این بیست و دو سال این کار رو کردی؛ اما چه کنم الهه درد! چه کنم که هیچ کاری از دستم ساخته نیست.
با صدای خدشه داری گفتم:

-دست من نیست! فکر کردی حاضر بودم تو رو اینجا رها کنم و برم؟

مادرم هقی زد فاصله کمی ایجاد کردم و با درد اشک های صورتش رو پاک کردم و گفتم:

-لطفا نذار وقتی می خوام از اینجا برم با غصه برم. تو این چند روز تنها صورت گریون و نالونت جلو چشمم بود، یکم برام بخند!
این خواسته از ته دلم بود، الان تنها آرزویی که می تونستم بهش برسم همین بود، دیدن تبسم زیباش که آخرین باری که دیدمش شاید بیست روز پیش بود.

منتظر به مادرم چشم دوختم، به لب های خشکیده و سفید رنگش خیره شدم، دوست نداشتم پلک بزنم، دوست نداشتم یک ثانیه هم دیدن لبخند مادرم برام حسرت بشه .

حرکتی از جانبش ندیدم، چشم از لب هاش نگرفتم اما آروم و التماس وار لب زدم.
-بخند!

گفتن این کلمه مصادف شد با قطره اشکی که از گوشه چشم پر چروکش چکید، لب هاش لرزید و در آخر لبخند کمرنگی زد.
اینقدر کمرنگ بود که به دو ثانیه محو شد .

خسته آهی کشیدم، این چیزی که تصور کردم نبود .

خودم رو به سمت صورتی که خیس بود خم کردم و پلک هاش رو نرم بوسیدم .

سعی کردم عالم بی عمل نباشم حداقل وقتی درخواست خندیدن دارم خودم گریه نکنم !
پس خنده ای کردم و گفتم:

-نگاه کن، من دارم می خندم! پس تو هم باید بخندی !

مادرم با بغض گفت:

-الهی من جات کفن...

دستم رو روی دهنش گذاشتم و با دلخوری گفتم:

-نزار الان برم و آرزوی هم دیگه رو به دل هم بزاریم؛ دارم می خندم پس بخند!

بعد از مکث کوتاهی بالاخره با گریه خندید، آروم خندید و من تماماً خیره شده بودم به خندیدنش، گوش هام رو تیز کردم تا صدای خنده پر گریه اش رو حفظ کنم .

خنده ای که از روی درد بود، خنده ای که بی روح بود .

ماهور با اعتراض گفت :

-پس من چی؟

با خنده ای که سعی داشتم به شدت واقعی باشه گفتم:

-تو هم بخند! تو باید بیش تر بخندی.

ماهور لبخند کمرنگی زد، با چشم ازش خواستم نزدیکم بیاد .

آروم قدم برداشت، وقتی بهم رسید روی پام نشست، در گوشش زمزمه وار شروع به حرف زدن کردم.

-من که رفتم، تنها امید مامان تو میشی! پس دست به کمکش باش، اذیتش نکنی! خوب درس بخون و هر وقت خواست گریه کنه بخندونش! باشه؟

ماهور با گریه «باشه» ای گفت .

با خنده گفتم :

-! تو هم که داری گریه می کنی !

ماهور محکم با پشت دستش اشک هاش رو پاک کرد و گفت :

-کی گفته؟ من گریه نمی کنم! تو چشم هام خاک رفته بود!

از این که می خواست گولم بزنه خنده کوتاهی کردم .

با صدای در و بعدش سربازی که گفت: « تایم ملاقات تموم شد »!

مادرم با صدای بلند شروع به گریه کرد. بند دلم پاره شد، به همین سرعت همه چی تموم شد؟ به همین سرعت دو ساعت گذشت؟

ماهور محکم دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و مادرم مثل تمام این چند وقت به صورتش چنگ انداخت و به روی پاها و سینه اش ضربه زد .

از جام بلند شدم، دست های ماهور رو از دور کمرم باز کردم و دست های مادری که داشت خودزنی می کرد رو گرفتم و روشن بوسه های کوتاه اما تندی زدم و با درد گفتم:

-این دست ها قراره سنگ قبرم رو با گلاب بشورن!

گریه بلندی سر داد و با حق بلندی فریاد گفت:

-الهی بمیرم که اون روز رو نبینم!

دست هاش رو دوباره بوسیدم، صورتش رو بوسیدم، موهای سفید رنگش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم؛ صورت ماهور رو بوسیدم و باز هم مثل روز دادگاه به مادر و ماهور پشت کردم.

دیگه تموم شد، همه چی تموم شد !

مادرم با بی تابی ازم درخواست داشتم که نرم، ای کاش می تونستم به سازش برقصم !

در بسته شد، اما هنوز هم صدای شیون مادرم و التماس های ماهور برای آروم کردنش به گوش می رسید .

دوباره دست هام رو جلو بردم و سرباز اون قلاده نقره ای رنگ رو به دست هام بست و من رو کامل اسیر خودش کرد.

آهی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم، یعنی زبونم یاری نمی کرد که بخوابم حرفی بزنم .

چی می گفتم؟ به کی می گفتم؟ مثل تمام این چند وقت تنها آهی پر سوز از گلویم خارج شد و دوباره به سمت سلولم حرکت کردم .

شروع به لرزیدن کردم، دست خودم نبود تا اجرای حکم چیزی نمونه بود و من از شدت ترس و وحشت بهم می لرزیدم.

احساس بدی داشتم، دل آشوبه عجیبی بهم چنگ زده بود و ول کنم هم نبود .

آیت الکرسی رو خوندنم تا شاید آروم بگیرم؛ اما فایده ای نداشت، دلم پیچ می خورد و محتویات معده ام تا نای ام بالا اومد، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و سر کج کردم و تمام معده ام رو، روی شلوار سربازی که دقیقاً کنارم ایستاد بود خالی کردم. صدای ناساز گفتنش بلند شد، اما من سرفه می کردم و ته مونده حلقم رو به بیرون هدایت می کردم.

آره! من از چوبه داری که دقیقاً روبروم قرار داشت می ترسیدم و در حال مرگ بودم .

هنوز صدای زجه های مرد قبل من که التماس می کرد تا بخشیده بشه تو گوشم بود. صورت خیس از گریه و نالونش که تقاضای عفو داشت روبروی چشمم بود.

حقم داشتم بترسم! نمیگم تو ناز نعمت بزرگ شدم، نه! اما تا حالا تو عمرم فکر نمی کردم که قراره یک روز اینجوری بمیرم . همیشه تو ذهنم یک مرگ آرمانی و بدون مریضی رو داشتم که محتاج کسی نباشم، این بر خلاف آرمان ذهنم نبود اما زیادی هم شبیه بهش نبود .

دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت، دستمال رو گرفتم و با لرز دور دهنم رو پاک کردم، سر بلند کردم که روحانی نسبتاً جوونی رو دیدم که دستش قرآن بود.

-می خوای برات قرآن بخونم!؟

از حالت خمیده خارج شدم و همونطور که دلم زیر و رو می شد آره آرومی گفتم.

روحانی قرآن رو باز کرد و گفت:

-چه سوره ای؟

تنها یک کلمه لب زدم، سوره ای که مادرم همیشه بعد نماز ظهرش می خوند و من کم و بیش بعضی قسمت هاش رو بلد بودم. روحانی شروع به خوندن یاسین با صوت زیباش کرد. دروغ گفتم اگه بگم آروم نشدم .

لرز دست و پام به یک باره آروم شد و دل پیچه ام از بین رفت. بعضی جاهای یاسین رو که بلد بودم زیر لب زمزمه می کردم.

یاسین تموم شد و من تموم اون لحظه چشمم به طناب دارم بود که دقیقاً روبروم قرار داشت .

سکوی بلند چوبی که سمت چپش چهار تا پله قرار داشت و وقتی از اون پله ها بالا می رفتی چوبه داری که طناب نسبتاً کلفتی بهش وصل بود برات قابل دید می شد.

چشم از قتلگاه ام گرفتم و به فکر فرو رفتم، عجیب بود که با شنیدن قرآن آروم شدم، کاری که مطمئن بودم آغوش مادرم و زمزمه های عاشقانه اش اینجور مانند مسکن آروم کننده نبود.

سرباز دیگه ای به سمتم اومد و مثل همیشه از بازوم گرفت و من رو کشید، برخلاف تمام کسانی که تقلا می کردن برای زنده موندن و همیشه با فرار کردن اون هم مخالف این چوبه سعی در نجات دادن خودشون داشتن، این خود من بودم که داشتم به سمت اون چوب وحشتناک و رعب آور حرکت می کردم و عجیب بود که دیگه از اون چوب نمی ترسیدم .

شاید آرامش، همین چوب بود! رهایی از این حس های عجیب و رفتن به اون دنیا .

می دونستم عاقبت بخیر نیستم، می دونستم تو اون دنیا قراره عذاب بکشم؛ اما مهم الانم بود که قلبم آروم گرفته بود و مثل چند لحظه قبلش محکم به دیواره بدنم نمی کوبید، منظم می زد و انگار اون هم با شنیدن سوره یاسین دریای خروشان و متلاطمش آروم گرفته بود .

بالاخره گام های آروم اما محکم، من رو به طناب کلفت و نسبتا پوسیده ای که قرار بود دور گردنم رو پیوشونه، رسوند .
آب دهانم رو پر صدا قورت دادم.

پاچه مشکی رنگی رو، روی سرم کشیدن، دنیای اطرافم به یک باره در ظلمات و تاریکی فرو رفت و نمی دونم چرا اون لحظه به جای ترس، لبخند زدم. سرباز دستبند رو باز کرد و من برای آخرین بار مچ دست هام رو ماساژ دادم.

طناب دور گردنم انداخته شد و گردنم از زمختی طناب اذیت شد، جوری که باعث شد ابرو هام درهم کشیده بشه.
شروع به خوندن اشهدم کردم .

چرا اینقدر آروم بودم؟ چرا مثل مرد قبلی برای نجات جونم التماس نمی کردم، چرا به هیچ دری نمی زدم تا دوباره دنیا رو ببینم و زندگی کنم؟

شاید واقعا از طرف خدا بخشیده شدم! شاید خدا می خواد با این جور آروم بدونم بهم بفهمونه که تبرع شدم .

از اینکه ذهنم کلمات رو این چنین کنار هم چیده بود باعث شد لبخند پررنگی بزنم .

صدای مردی که شروع به شمارش معکوس اعداد کرد یک حقیقت رو مانند پتک به سرم کوبید و اون هم این بود که کمتر از سه ثانیه دیگه زنده ام.

پس سریع فریاد زدم.

-خدایا ممنو...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که زیر پام خالی شد و من به مرحله جون دادن رسیدم .

گلوام از شدت فشار طناب خس- خس می کرد مطمئن بودم که رنگم به کبودی میل کرده بود، دست و پاهام محکم تکون می خوردن و می لرزیدن، افسارشون از دستم خارج شده بود و من هیچ کنترلی روشن نداشتم.

قلبم برای دوباره تپیدن التماس می کرد و ریه هام طالب اکسیژنی بودند که ازم سلب شده بود؛ اما لب هام فقط می خندیدن!

خدایا دیگه نیستم تا با ساز دنیای بی رَحمت برقصم، سازی که با من سر ناسازگاری سر داد و من رو این طور گرفتار کرد .

تنها جمله ای که اون لحظه در ذهنم برای آخرین بار جولان پیدا کرد، جمله مادرم بود که می گفت « راضی ام به رضای خودت»

(پایان)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

